

مادرم به برادرها گفت: «بروید و چمدان‌های خود را ببندید. پرواز شمارا ساعت ۷ انجام می‌شود.» رادیو راروی موج BBC گزارش صبح زود به زبان اردو تنظیم می‌کنیم تا خبر این که ارتش کنترل پاکستان را به دست گرفته است، بشنویم. پدرم به من می‌گوید: «تو در زمینه امور سیاسی دنیا محقق هستی. فکر می‌کنی ضیاء انتخابات را بر گزار خواهد کرد؟»

در حالی که هنوز لیریز لزایده آلیسم و منطق دانشگاهی هستم، می‌گویم «بله. بابا چنین فکر می‌کنم.» «ضیاء با نظارت بر انتخابات، امکان هر گونه مخالفت و بهانه برای شورش را بی‌نصیب خواهد گذاشت.»

پدرم با لحنی آرام می‌گوید. «احمق نباش پینکی. ارتش‌ها قدرت را به دست نمی‌گیرند که آن را تسلیم کنند و ژنرال‌ها مرتکب خیانت نمی‌شوند تا انتخابات بر گزار کنند و قوانین دموکراتیک وضع کنند.»

علی‌رغم میل باطنی ام از اتاق پدر و مادرم بیرون می‌آیم تا وسایل خود را جمع کنم. پدرم همواره ما را برای لحظه ترك اقامتگاه نخست وزیر آماده کرده بود، اما هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم به زور اسلحه مجبور به ترك اینجا شویم. قرار نیست که فکر کنیم این اقامتگاه خانه ماست، پدرم اصرار داشت، اینجا يك ساختمان دولتی است. می‌خواست وقتی از کار بر کنار می‌شود، قادر باشیم به سرعت اقامتگاه دولتی را ترك کنیم، درست بر عکس یحیی خان نخست وزیر قبلی که ماه‌ها پس از پایان نخست وزیر ی همچنان اینجا ساکن بود. پدرم همواره گفته بود که هیچ چیز اضافه نگه ندارید که نتوانید آن را ظرف يك روز جمع کنید. اما من این قانون را زیر پا گذاشته بودم. مستقیم از آکسفورد با انبوه لباس‌ها و کتاب‌هایم به راولپنڈی آمدم. نقشه کشیده بودم که آنها را با کشتی به خانه خودمان در کراچی بفرستم، اما فرصت این کار را پیدا نکردم. حسابی مشغول کار برای پدرم بودم.

هنگام جمع آوری وسایلم بسیار آشفته بودم، با عجله بین اتاق خود و اتاق والدینم در حرکت بودم تا مطمئن شوم که پدرم را بدون اطلاع من نبرند. به شوگر گریه ایرانی خود که نگرانی را احساس کرده بود و می‌میو می‌میو می‌کرد و خود را به پاهای من می‌مالید، نگاه کردم. وقتی مامان وارد می‌شود، اتاق تقریباً خالی است.

می گوید: «ساعت ۸ است و ارتش هنوز نیامده است. آجودان مخصوص می گوید آنها هنوز در حال آماده سازی استراحتگاه موری هستند. ولی چه کسی می داند؟ خدارا شکر که به پسرها اجازه خروج دادند.»

انوار صبحگاهی ذره ای آرامش به همراه آورده است. اضطراب خودم نیز تا حدی با انجام کار پیش یا افتاده جمع آوری وسایل کاهش یافته است. با مادرم از طریق در میانی به اتاق صنم می روم، او را در حال ریختن لباس ها، و عکس ها و آلبوم ها و سایر وسایلیش به داخل چمدان پیدا می کنیم. با عصبانیت می گوید: «نمی خواهم دستت را به هیچ يك از وسایلی من بخورد، ژاکت و شلوار لی پوشیده و هنوز موهایش را شانه نکرده است.»

صدای فریاد مادرم را قبل از ساعت ۹ می شنوم: «پینکی، صانی، زود بیایید. بابا دارد می رود.»

یکی از خدمه که لباس فرم قرمز و سفید خانه نخست وزیر را پوشیده، دم در اتاق می گوید: «عجله کنید! لریاب دارد می رود» چشمانش پر از اشک است.

قطرات اشک به چشم هایم هجوم می آورند. چشم های صنم نیز قرمز است. می گویم: «بچطور با این قیافه با پدر خدا حافظی کنیم؟» صنم می گوید: «زود باش. من قطره چشم دارم.» شتابان به رختکن او می رویم و با دستانی لرزان قطره را در چشم یکدیگر می ریزیم. در حالی که به سختی چشمان خود را به هم می زنیم، از راهروی گیج کاری شده سفید و طلایی به سمت در ورودی می دویم. صدای گریه و زاری را از بیرون خانه، محل جمع شدن خدمه می شنوم.

بابا در لیموزین سیاه رنگ نخست وزیری نشسته است. همین که اتومبیل شروع به حرکت کرد، صنم و من از میان خدمه گریان به سمت ایوان رفتیم. در حالی که دیوانه وار دستانت را تکان می دادم. فریاد زدم: «خدا حافظ بابا!» پدرم برگشت و لبخندی زد، در حالی که اتومبیل از میان دروازه های اقامتگاه نخست وزیر عبور می کرد، و خورشید سحرگاه روی برگ های به هم پیچیده شده نشان طلایی نخست وزیر روی پلاک می درخشید.

پدرم به همراه يك گروه محافظ از اتومبیل نظامی به موری برده می شود و تحت «بازداشت حمایتی» اصطلاحی که ضیاء برای توجیه بازداشت رقبای سیاسی خود به کار

برد، قرار می گیرد. سه هفته در آن جانگه داشته خواهد شد. در استراحتگاهی که به سبک دوره استعمار انگلیس در تپه‌های منتهی به کشمیر ساخته شده است. تعطیلات تابستانی را دور هم در آن جا، در ایوان ستون بندی شده آن به بازی گذرانده بودیم. اکنون پدرم در بازداشت ارتش به آن جا باز می گردد. دولت غیر نظامی پدرم سرنگون شده بود. يك بار دیگر ژنرال‌ها کنترل پاکستان را به دست گرفته اند.

باید می فهمیدم که کودتا قطعی است، این که اولین دستگیری پدرم بیانگر پایان دموکراسی در پاکستان بود. قانون اساسی سال ۱۹۷۳ به تعلیق درآمد، حکومت نظامی اعلام شد. اما هنوز مصرانه به استدلال دانشگاهی و ساده لوحی خود چسبیده‌ام که ضیاء انتخاباتی را که در طول چند هفته گذشته بارها و بارها قول آن را داده است، بر گزار خواهد کرد. ضیاء صبح روز کودتا اعلام کرده بود. «می خواهم این مطلب را کاملاً روشن کنم که هیچ هدف سیاسی ندارم و قصد ندارم ارتش را از کار اصلی اش یعنی پاسداری از وطن جدا کنم. تنها هدفم برگزینی انتخابات آزاد و عادلانه است که در اکتبر امسال برگزیر خواهد شد. خیلی زود پس از رای گیری، قدرت به نماینده برگزیده منتقل خواهد شد. قول اکید می دهم که از این برنامه تخلف نکنم.» دروغ می گفت.

- حکومت نظامی حکم شماره ۵: افراد سازمان دهنده و شرکت کننده در جلسات يك اتحادیه تجاری، اتحادیه دانش آموزی، یا حزب سیاسی بدون اطلاع مأمور کنترل حکومت نظامی محکوم به دست کم ۱۰ ضربه شلاق و ۵ سال حبس خواهند شد.

- حکومت نظامی حکم شماره ۱۲: انتقاد به ارتش چه زبانی و چه نوشتاری ۱۰ ضربه شلاق و ۵ سال حبس را به همراه خواهد داشت.

- حکومت نظامی حکم شماره ۱۶: اغفال احتمالی از سوی سربازان ارتش برای مخالفت با ژنرال ضیاء رئیس حکومت نظامی مجازات به مرگ را در پی خواهد داشت.

طبق حکم شماره ۶ حکومت نظامی صادره در روز انجام کودتا، هیچ کس حق غارت و چپاول ندارد و حداکثر مجازات قطع دست خواهد بود. و برای بیشتر ترساندن مردم، بنیاد گرایان مذهبی را آزاد گذاشت.

اینکه در طول ماه مبارك روزه بگیریم یا نه، همواره انتخاب فردی هر مسلمان در

پاکستان بوده است. طبق فرمان ضیاء به همه رستوران‌های عمومی و مکان‌های فروش غذا دستور داده شد که از طلوع تا غروب آفتاب تعطیل کنند. در دانشگاه‌ها آب فولر‌ها و حتی آب دستشویی‌ها قطع شد تا از نوشیدن آب هنگام روزه‌داری جلوگیری کنند. گروه بنیاد گرایان مذهبی آزادانه در خیابان‌ها قدم می‌زدند، نیمه شب در خانه‌ها را می‌زدند تا مطمئن شوند که مردم مشغول خوردن سحری، وعده غذایی قبل از طلوع آفتاب هستند. کشیدن سیگار، آشامیدن و خوردن در اماکن عمومی بازداشت را در پی داشت. دیگر مجالی برای هیچ نوع انتخاب فردی در پاکستان وجود نداشت، تنها دست نیرومند حکومت به ظاهر دینی.

حامیان PPP که از اسارت پدرم و اوضاع نابسامان پاکستان به تنگ آمده بودند، پس از بازگشت ما از راولپنڈی در باغ کلیفتون ۷۰ اجتماع کردند. وقتی میر با مردان صحبت می‌کرد، مادرم که از عود کردن بیماری فشار خون پایین رنج می‌برد، مرا به ملاقات با زنان فرستاد. فقط بگو «روحیه خود را حفظ کنید.» مادرم به من گفت و من نیز برای ملاقات کنندگان یکی پس از دیگری تکرارش کردم، در حالی که به زبان اردویی که در طول ۸ سال اقامت در خارج از کشور ضعیف شده بود، تپق می‌زدم.

ضیاء مبارزه خود را برای بدنام کردن پدرم از روزنامه‌ها آغاز کرد. «بوتو سعی کرد مرا بکشد.» «بوتو مرا رها کرد.» عنوان روزنامه‌های رقیبان سیاسی پدرم بود که همه آنان به وضوح پا بر جا و آزاد بودند. «باید خود را برای یک اقدام بدنام‌سازی آماده کنی» پدرم با لحنی سرد و در یکی از مکالمات تلفنی هر روزه اش از موری گفت: «این بخشی از عملیات عدالت منصفانه است.» با اشاره اصطلاحی که ضیاء برای توصیف کودتا به کار برده بود. ضیاء همچنین داشت تعداد خدمه موری را یکی پس از دیگری کاهش می‌داد. پدرم گفت: «تصور می‌کند باعث ناراحتی من می‌شود.»

روحیه پدرم عالی بود، درست مثل حس شوخ طبعی اش. یک روز پدرم گفت: یک روزنامه‌نگار امروز تلفن کرد و از من پرسید که اوقات را چگونه سپری می‌کنم. به او گفتم داستان زندگی ناپلئون را می‌خواندم تا ببینم که او چگونه ژنرال‌های خود را کنترل کرده بود در حالی که من قادر به کنترل ژنرال‌های خود نبودم.

روحیه بالای پدرم به همه ما کمک کرد تا در خانه تعادل روحی خود را حفظ کنیم.

به جای اینکه احساس افسردگی کنیم، قوی، مطمئن و مسلط به خود بودیم. اول پدرم زنده بود. دوم: مردم لز پدرم حمایت می کردند. همچنین PPP محبوب تر از همیشه بود.

وقتی بابا میر را فرستاد تا استاد انتخاباتی او را اداره کند، من و شاه دیدارهایی با جمعی از مردم که هر روزه برای اعلام حمایت خود به کلیفتن ۷۰ می آمدند، داشتیم. يك گزارشگر و يك عکاس از روزنامه خانوادگی مان، مساوات، هر جلسه را ضبط می کردند. روز بعد، مساوات، تنها روزنامه ای که نظرات PPP را در برداشت، آنچه را در جلسات PPP گذشته بود را گزارش می کرد و بی پایگی تبلیغات ضد PPP روزنامه های تحت حمایت رژیم را نشان می دادند.

پس از بازداشت پدرم، تیراژ مساوات به طرز شگفت انگیز افزایش یافت و از چند هزار نسخه به صد هزار نسخه فقط در لاهور رسید. وقتی دستگاہهای چاپ توانایی تأمین خواسته ها را نداشتند، کارفرمایان (افراد) باهوش شروع به فروش کپی های مساوات، حتی با قیمت بیشتر از قیمت قاچاقی در بازار کردند. با خوشحالی به پدرم گزارش دادم: «مساوات ده روپیه در بازار سیاه فروخته می شود.» ده روپیه بیشتر از متوسط درآمد يك پاکستانی در يك روز است. این رقم برای تیراژ روزنامه در جامعه ای با نرخ بالای بیسوادی و عدم وجود حمایت رسمی از نظر تبلیغات و توزیع محدود برای فروش بسیار خارق العاده بود.

۱۵ جولای پدرم تلفنی گفت: «ضیاء امروز به دیدن من می آید.» روز بعد تصویر پدرم در روزنامه خشمگین بود. چهره اش نشان دهنده اوضاع سیاسی حاکم بر کشور بود. در عوض، ضیاء به نظر گناهکار می آمد، دستش را روی سینه اش گذاشته بود و خنده ای چاپلوسانه بر لب داشت. پدرم پس از ملاقاتشان تماس گرفت و گفت: «ضیاء تصمیم خود برای بریایی انتخابات و ایفای نقش به عنوان مرجعی صادق میان احزاب سیاسی را مجدداً تکرار کرد.» چرا ضیاء تصور می کرد گفتن اینکه می خواهد صادق باشد ضروری است؟ پدرم باور نداشت که ضیاء عادل و واقع بین باشد. من هم باور نمی کردم. با توجه به اوضاع جنون آمیز ایجاد شده علیه پدرم و PPP در رسانه های تحت کنترل حکومت، باور این مطلب برای ما کمی سخت بود.

مولود مجهول بسیاری وجود داشت. برای اولین بار در تاریخ پاکستان و دو دوره

حکومت نظامی پیش تر آن، کارمندان دولتی بازداشت شده بودند. افرادی مثل افضل سعید، (منشی نخست وزیر)، راتور شید، (مشاور نخست وزیر)، خلیل احمد (مشاور اعظم)، مسعود محمود، (رئیس ۵۰۰ نیروی قوای امنیتی فدرال) و بسیاری دیگر. کارکنان دولتی با سیاست چه کار داشتند؟ هدف حکومت چه بود؟

ضیاء در مصاحبه های انجام شده گفته بود که ارتش برای کودتا طرح های احتیاطی داشت، بنابراین تأیید کرده بود کودتا از قبل طراحی شده بود. این نشان می داد که دستگیری کارمندان دولتی تصادفی نبوده، بلکه بخشی از یک برنامه نظامی خوب طرح ریزی شده بوده است. چه کسی پشت کودتا بود؟ همچنین طرح نظامی برای ساختن داستان های جعلی و افترا آمیز در مورد مادر مطبوعات گیج کننده بود. در صورتی که ضیاء در برگزاری انتخابات عادلانه و بی طرف بود، این قابل فهم نبود.

در این میان، روزنامه نگاران با کلیفتون ۷۰ تماس می گرفتند تا اطلاعاتی در مورد پدرم، حزب PPP در مورد انتخاباتی که ضیاء قول برپایی اش را داده بود، به دست آورند. بابا پیشنهاد کرد «همه را به صرف چای دعوت کن.» این کار را کردم و در کمال تعجب دیدم که اتاق ناهار خوری کلیفتون ۷۰ مملو از جمعیت شد، آنقدر شلوغ شده بود که سیستم تهویه مطبوع به سختی فشار اخنک می کرد. فخری و لاله دختر عموهام برای کمک آمدند، همچنین سمیه و خواهرش. هنگامی که سؤالات روزنامه نگاران را جواب می دادم، بسیار عصبی بودم. اما یکی از این سؤالات واقعاً مرا شوکه کرد.

«آیا این حقیقت دارد که آقای بوتو و ژنرال ضیاء این کودتا را با هم ترتیب داده اند تا بر محبوبیت آقای بوتو بیفزایند؟» یک روزنامه نگار پس از صرف چای و سنبوسه پرسید. با به خاطر آوردن ترس و بلا تکلیفی شب دستگیری پدرم، تمام جوابی که توانستم بدهم این بود «البته که نه» اما وقتی روز بعد همین داستان را برای میهمانان تکرار می کردم، بیشتر شگفت زده شدم چون فهمیدم که این يك شایعه سراسری است که به ظاهر توسط ارتش منتشر شده تا حامیان ما را گیج کنند و دشمنی مردم نسبت به کودتای نظامی را از بین ببرند. این شایعه و شایعه های دیگر ادامه داشتند.

در کشوری مثل پاکستان که نرخ باسوادی بسیار پایین است، شایعه و پر حرفی های کوچه بازوری اغلب جایگزین حقیقت می شوند. مهم نیست که تا چه حد

غیر منطقی اند، شایعات قدرت خودشان را دارند، حتی طبقه تحصیلکرده را نیز تحت تأثیر خود قرار می دهند. «آیا حقیقت دارد که در کیف دستی خود یک دوربین فیلمبرداری داری و از جلسات بارهبران سیاسی فیلمبرداری می کنی؟ یک روز یکی از دوستان قدیمی دوران مدرسه از من پرسید. نمی توانستم باور کنم، از او پرسیدم: «اصلاً می شود یک دوربین عکاسی را در کیف دستی گذاشت؟» اعتراف کرد: «می دانستم، فقط در روزنامه آن را خواندم.»

حتی باران های شدید تابستانی که دو هفته پس از کودتا آغاز شد، به گردن پدرم انداخته شد. یکی از میهمانان PPP گفت: «بنیادگرایان در حال گسترش این داستان هستند که ارباب بوتو این باران ها را برای گرفتن انتقام از سرنگونی خودش ایجاد کرده است.» برخی مردم به دنبال یافتن توضیحی برای سیل که خانه هایشان را ویران کرد و محصولات کشاورزی را از بین برد، بودند، احتمالاً این شایعه را باور کردند. اما نه در بخش محروم لاهور، دژ مستحکم حامیان PPP با برجاتر از آن بود که با سیل فروریخته شود.

پدرم گفت: «برای همدردی با مردم سیل زده به لاهور برو. سیل در آنجا واقعاً ویرانگر بوده است.» به تنهایی بروم؟ تا قبل از آن وظیفه حزبی نداشته بودم. از اضطراب دچار دل پیچه شدم. پدرم گفت: «برنامه خود را در روزنامه مساوات اعلام کن و برادرت شاه را نیز با خود ببر.» ۲۴ ساعت بعد من و شاه وارد لاهور شدیم.

صدها نفر از حامیان PPP برای استقبال به فرودگاه آمدند و شعارهای PPP سردادند، علی رغم این که حکم شماره ۵ حکومت نظامی تهدید به ۵ سال حبس افراد شرکت کننده و سازمان دهنده ملاقات های سیاسی کرده بود، جمعیت آنقدر جوش و خروش داشت که برای من و شاه باز کردن راه به سمت اتومبیل از میان حمایت کنندگان بسیار مشکل شده بود. من و برادر ۱۸ ساله ام تا حدودی توسط راهپیمایی غیرمنتظره از پای درآمدیم. ما فقط فرزندان نخست وزیر بودیم، نه چهره های سیاسی.

این جمعیت حتی از جمعیتی که در خانه ویلایی بگوم خاکوانی (Begum Khakwani) رئیس حزب زنان در پنجاب جمع شده بودند و از باغ های اطراف خانه وی به خیابان ها ریختند، بیشتر بود. از شدت فشار در اتاق پذیرش من و شاه شرشر عرق می ریختیم و نور دوربین هایی که بطور دائم از ما عکس می گرفتند، کورمان کرده بود. در

میان استقبال مرا پای تلفن صدا کردند. «نخست وزیر بوتو است.» پیام دهان به دهان گشت و جمعیت را خاموش کرد. «نخست وزیر بوتو تماس گرفته است.»

تعداد زیادی از مردم همراه من وارد اتاق نشیمن شدند. پدرم بی خبر از استقبال به عمل آمده از ما پرسید: «چطوری؟» وقتی در مورد صدها نفر که به فرودگاه آمده بودند و اکنون در لاهور بودند، به او توضیح دادم، خیلی خوشحال شد. گفت: «پیامی از جانب من به آنان بده.» وقتی تماس را قطع کردم، به سمت جمعیت منتظر برگشتم. «پدرم پیام تسلیم خود را به همه آنان که خانه‌ها و محصولات کشاورزی خود را از دست داده‌اند، اعلام کرد.» به زبان اردوی دست و پا شکسته گفتم: «PPP آماده امدادسانی به همه آسیب‌دیدگان است.»

در مواجهه با حمایت آشکار از پدرم و PPP ضیاء سعی کرد محبوبیت PNA را به رخ کشد. بواسطه جولای اعلام کرد که رهبران بازداشت شده همه اجزای می‌توانند میهمان به حضور پذیرند. این ریسک‌وی مؤثر واقع نشد. جمعیت بیشتر و بیشتری هر روز بیرون اقامتگاه نخست وزیر در موری جمع می‌شدند تا پدرم را ملاقات کنند. ضیاء به سرعت بهانه‌ای برای جلوگیری از ضررهای بیشتر دست و پا کرد. «به دلیل سوءاستفاده، اجازه ملاقات رهبران سیاسی بازداشت شده لغو می‌شود.» مأمور اجرایی حکومت نظامی ۱۹ جولای اعلام کرد.

کودتا بر اساس طرح و نقشه ضیاء پیش نمی‌رفت. از قدیم الایام مردم پاکستان همواره رهبر سرنگون شده را تنها گذاشته بودند. از برنده و رهبر جدید حمایت کرده بودند. اما این بار، برکناری پدرم نتیجه عکس می‌داد. به جای دست کشیدن از حمایت پدرم، وفاداری مردم به او چند صد برابر شده بود. هنگامی که ضیاء سه هفته پس از کودتا، پدرم و همه رهبران سیاسی را آزاد کرد، میلیون‌ها نفر، به معنای واقعی کلمه میلیون‌ها نفر حکومت نظامی را نقض کردند تا هنگام سفر پدرم به شهرهای بزرگ پاکستان به استقبال لو بیایند. بزرگی هیچ تظاهراتی در غرب به پای اندلزه و بزرگی تظاهرات در آسیا نخواهد رسید. اما حتی با توجه به موازین ما مردمی که برای شنیدن سخنان پدرم می‌آمدند، بسیار پرشور و صمیمی بودند. ابتدا به کراچی رفت، عبور از میان انبوه جمعیت به سختی صورت گرفت. مسیری که به طور طبیعی از ایستگاه قطار تا خانه نیم ساعت

طول می کشید، برای پدرم ۱۰ ساعت به طول انجامید. اتومبیل او وقتی به کلیفتن ۷۰ رسید، آسیب دیده و خراش برداشته بود.

من، برادرهایم و خواهرم، از ترس فشار جمعیت جرأت نکردیم برای استقبال او به خارج دروازه ها برویم. در عوض به پشت بام رفتیم تا نظاره گر ورود او باشیم و اگر چه قبلاً جمعیت هیجان زده دیده بودیم، اما این یکی با بقیه خیلی متفاوت بود. خیلی ها حداکثر تلاش خود را می کردند تا او را ببینند، به او دست بزنند، نزدیک او شوند، که دیولر سیمانی ۱۲ پای اطراف خانه زیر فشار آنها فروریخت.

وقتی بالاخره همگی هنگام شب در اتاق خواب پدر و مادرم دور هم جمع شدیم، به او گفتیم: «وای بابا، خیلی خوشحالم که آزاد شدید.»

پدرم گفت: «به هر حال، در حال حاضر آزاد»

گفتم: «ضیاء جرأت دستگیری دوباره شما را نخواهد داشت. او حتماً آبوه جمعیت را دیده است.»

«هیس!» پدرم در حالی که دایره وار انگشتش را حرکت می داد تا نشان دهد که احتمالاً در خانه میکروفن مخفی کار گذاشته اند، به من هشدار داد.

با کله شقی ادامه دادم: «ضیاء يك بز دل خائن است. او مرتکب خیانت بزرگی شده است. به امید اینکه حرف هایم شنیده می شود بلند گفتم. با حماقت فکر می کردم حامیان بسیار پدرم واقعاً از او حمایت خواهند کرد.

پدرم به تندی گفت: «خیلی نسنجیده حرف می زنی. تو در دموکراسی غرب نیستی تو در پاکستان و تحت شرایط حکومت نظامی به سر میبری.»

سایه حکومت نظامی وقتی همه ما به شهر خود لارکانا رفتیم، تیره تر شد. يك بار دیگر جمعیت برای خوشامد به پدرم حضور به هم رسانید، و حسی از امنیت کاذب به من داد و به شادیم افزود. وقتی در اتاق پدر و مادرم در امر ترضی جمع شدیم، همه چیز خوب و عادی بود. اما این چنین نبود. یکی از اقوام پدرم با پیغام یکی از مأموران لرشده دولتی اسلام آباد وارد شد. مأمور دولتی گفت، حکومت در پی متهم کردن پدرم به يك مورد قتل بود.

قتل؟ وحشت اتاق را در بر گرفت. پدر و مادرم يك ثانیه در سکوت یکدیگر را

نگریستند. پدرم به مادرم گفت: «باید ترتیبات لازم برای بازگشت بچه‌ها به خارج از کشور برای ادامه تحصیل را بدهی. تمام اسناد و دفاتر بانکی آنها باید بدون اشکال باشند. خدا می‌داند چه اتفاقی قرار است بیفتد.» وقتی پدرم رو به من کرد، مادرم سر خود را به نشانه توافق تکان داد. «بینکی باید به طور جدی به فکر ترك پاکستان برای مدتی باشی.» اگر واقعاً هنوز می‌خواهی اوضاع پاکستان را بهبود بخشی. بهت زده به او نگاه کردم. ترك پاکستان؟ من تازه به خانه بازگشته بودم.

پدرم ادامه داد: «خدمه خانه نیز ممکن است دچار دردسر شوند. هیچ کس تحت حکومت نظامی در امان نیست. صبح روز بعد خدمه را خبر کرد.» ممکن است رنج و سختی بسیاری در انتظار شما باشد. او گفت: «من شما را ترك می‌کنم اگر خواهان ترك اینجا و بازگشت به روستاهای خود تا زمان سیری شدن سختی‌ها هستید. ممکن است قادر نباشم تحت حکومت ضیاء از شما حمایت کنم.» هیچ يك از خدمه حاضر به رفتن و ترك آنجا نشد. من نیز نرفتم. و پدرم به لاهور رفت.

زنده باد بوتو! زنده باد بوتو! جمعیت در لاهور، در مرکز پنجاب و پایگاه ارتش، ۳ میلیون تخمین زده شد، بزرگترین جمعیتی که تا به حال در پاکستان دیده شده بود. راهی وجود نداشت که ضیاء از طریق آن بتواند حمایت سیاسی از پدرم را کاهش دهد. پیغام دیگری از راه رسید. «آقا» يك مأمور اطلاعاتی بی‌سر و صدا وارد خانه نخست‌وزیر، محل اقامت پدرم شد و گفت: «ژنرال ضیاء و ارتش قصد کشتن شما را دارند. آن کارمندان دولتی اسیر شده را شکنجه می‌دهند تا نمونه قتل دروغینی علیه شما فراهم کنند.» او می‌لرزید. «به خاطر خدا، کشور را ترك کنید. آقا.» به پدرم التماس کرد. «جان شما در خطر است.» اما پدرم کسی نبود که تسلیم این تهدیدها و تاکتیک‌های تروریستی شود. «زمان طولانی‌ای مرا آزاد نخواهند گذاشت.» تنها چیزی بود که پدرم پس از دریافت آخرین پیام گفت، در حالی که آن شب از لاهور با ما تماس گرفت.

وقتی به کلیفتن ۷۰ بازگشت، جلسات سیاسی بی‌وقفه ادامه یافت. ضیاء زمان برگزاری انتخابات را ۱۸ اکتبر اعلام کرده بود، و يك ماه برای انجام مبارزات انتخاباتی که ۱۸ سپتامبر شروع می‌شد، در نظر گرفته بود. وقتی پدرم طبقه پایین بارهبران حزب جلسه داشت، من در طبقه بالا مشغول فراگیری زبان اردو بودم. پدرم گفته بود: «باید زبان

لردوی خود را بهبود بخشی، ممکن است که مجبور شوی به جای من سخنرانی کنی.» هر روز به مدت دو ساعت در آگوست، روزنامه‌های اردو زبان راز پرو می‌کردم و واژه‌های سیاسی را از یک معلم خصوصی فرامی‌گرفتم. «چطور پیش می‌رود؟» سوالی بود که پدرم در اتاق ناهار خوری در طول استراحت‌های کوتاه بین جلسات سیاسی اش می‌پرسید.

لواخر آگوست با پدرم به راولپنڈی پرواز کردم. ضیاء به امید جلوگیری از تظاهرات بزرگ، مثل همانی که پدرم در ایستگاه قطار کراچی - لارکانا به راه انداخته بود، حکمی نظامی صادر کرده بود که طی آن سفر با قطار را برای همه رجال سیاسی ممنوع کرده بود. برای احتیاط بیشتر دستور داد گشتی‌های نظامی تمام راه‌های منتهی به فرودگاه را ببندند. اما افراد زیادی سعی کردند که این سنگرها را کنار بزنند و مسیر تا فرودگاه را دنبال و اطراف ماشین زدحام کردند.

زمانی که اتومبیل ما در راولپنڈی توسط جمعیت محاصره شده بود، بشیر ریاض، (Bashir Riaz) روزنامه‌نگار و حامی حزب PPP در کراچی به مادر اطلاع داد که خطر دیگری در کمین پدرم است. «خواهش می‌کنم به لرباب بوتو بگویید که از کشور خارج شود.» بشیر ریاض به مادرم گفت: «یکی از مشاوران ضیاء که یکی از دوستان من نیز هست، به من گفته که لرباب بوتو را فراموش کنم. او هرگز به قدرت باز نخواهد گشت، ضیاء تصمیم گرفته است لورا به اتهام قتل اعدام کند. ضیاء خودش به من گفت، وی برای خرید وفاداری من پیشنهاد چک سفید امضا داد. اما من قبول نکردم.»

و ضیاء طناب خود را تنگ‌تر کرد، برای اولین بار طناب خود را به سمت من کشاند. روز بعد در راولپنڈی در میهمانی صرف جای خانواده خوکار (Khokhar) یکی از حامیان PPP شرکت کردم، حدود یکصد زن در این میهمانی شرکت داشتند. سه خواهر خوکار که دو تا از آنها از مقامات PPP بودند و آبیذا (Abida) خواهر سوم که یکی از منشی‌های سابق مادرم در اقامتگاه نخست‌وزیر بود، به من اصرار کردند. «چند جمله بگویم.» هوسلاراکو (Howsla Rakho) به زنان جمع شده در سخنرانی دو دقیقه‌ام به زبان اردو که از حفظ یاد گرفته بودم، گفتم: «روحیه خود را حفظ کنید.» وقتی از آنجا خارج شدم، در کمال تعجب دیدم که نیروی پلیس شامل چند پلیس زن بیرون دروازه‌ها منتظر

من هستند. یکی از خواهران به من گفت: «به خاطر تو به اینجا آمده‌اند.» حتی بیشتر شگفت زده شدم وقتی همان شب یادداشتی از ژنرال ضیاء فرمانده حکومت نظامی، که توسط، اگر درست به یاد بیآورم ژنرال عارف (General Arif) امضا شده بود، و به من هشدار می‌داد که در فعالیت‌های سیاسی شرکت نکنم، دریافت کردم. درست يك ماه و نیم پس از اعمال حکومت نظامی، اولین اخطار رسمی خود را دریافت کردم. اما اصلاً آن را جدی نگرفتم.

در حالی که آرام‌ولرد اتاق پدرم می‌شدم، خنده‌کنان گفتم «تصور کنید، آنها مرا برای شرکت در يك مهمانی صرف‌جای، خطری جدی علیه حکومت نظامی قلمداد می‌کنند.» پدرم به آرامی گفت که «اصلاً موضوع خنده‌داری نیست. حکومت نظامی، موضوعی مهلك و خطرناك است.» و این جریان مهلك، شدت گرفت. برای همه روشن بود که حزب مخالف راهی برای شکست حزب مردم پاکستان پدرم در انتخابات نلدرد. دو هفته قبل از آغاز تبلیغات انتخاباتی، ضیاء مأمورانش را فرستاد تا دوباره پدرم را دستگیر کنند.

سوم سپتامبر، ساعت ۴ بامداد، کلیفتن ۷۰، کراچی.

در اتاق خود خوابیده‌ام وقتی صدای قدم‌های پراکنده را روی راه‌پله می‌شنوم. چون مادرمضان است. تصور می‌کنم که خدمه مشغول آوردن سحری برای من هستند. به جای خدمه ۵ مرد که همگی لباس سفید پوشیده بودند، ناگهان به داخل هجوم آوردند. فوراً آنها را از روی موه‌های کوتاه و جثه قوی شان شناختم، تکاورهای لرتش پاکستان بودند. هر چند وقت يك بار آنها را هنگام نگهبانی در خانه نخست وزیر دیده بودم. اما چرا لباس شخصی پوشیده‌اند.

مسلسل‌های خود را به سمت من گرفته بودند که نفر ششم دور اتاق می‌گشت، هر چه روی میز آرایش بود به پایین ریخت، لباس‌هایم را از روی چوب لباسی‌ها به پایین کشید، چراغ مطالعه را خرد کرد و سیم‌های تلفن کنار میز را پاره کرد.

با وحشت پرسیدم: «چه می‌خواهید؟» مردان هیچگاه این چنین ولرد اتاق يك زن مسلمان نمی‌شوند. رئیس‌شان گفت: «اگر می‌خواهی زنده بمانی، ساکت باش.» او و گروه همراهش به سمت در رفتند، در حالی اتاق را ترك می‌کردند که همه چیز را به هم

ریخته بودند. از مردی که اتاقم را زیر و رو کرده بود، می پرسم: «می خواهید پدرم را بکشید؟» انگار چند لحظه دلش به حال من سوخت. پس از لحظه‌ای تردید می گوید «نه» سپس چهره‌اش بی احساس می شود. در حالی که هفت تیر خود را به سمت من تکان می دهد، می گوید: «اگر می دانی که چه چیز به نفع توست، از جای خود تکان نخور.» و در رامی کوبد و با بقیه می رود.

فوراً روی تی شرت خود چند لباس پوشیدم، به هر چه روی کف اتاق کیه شده بود چنگ زدم. خواهرم شتابان و ترسان وارد اتاق می شود. «نکن! نکن! کجاداری می روی؟» صنم گریه کنان می گوید: «همه ما را می خواهند بکشند.»

سرش فریاد زد: «ساکت باش، باید بروم پیش بابا.»

به همراه صنم از اتاق بیرون زدم که تکاورهای ارتش همه را در لباس سفید دیدم که در راهرو اجتماع کرده بودند. فوراً ما را به طبقه پایین، سالن پذیرش که تعداد بیشتری از آنان در آنجا بودند، بردند. به سمت در جلویی فرار کردم تا خود را به ساختمان کناری که محل زندگی برادرانم بود برسانم، اما تکاورها مرا محاصره کردند و به زور اسلحه مجبورم کردند که روی کاناپه کنار خواهرم بنشینم. به مردان دستور داده بودند که جفت جفت مقابل درهای منتهی به اتاق بایستند، اسلحه‌هایشان را بالا گرفته بودند.

باید خود را به پدرم برسانم، او در خطر است. باید پیش او بروم. تکاوران صلاح دانسته بودند که نیمه‌های شب، بدون پوشیدن لباس فرم، به زور وارد خانه شوند. همه این کارها غیر ضروری بود. می توانستند به آرامی بایک حکم دستگیری یا یک حکم حکومت نظامی، پدرم را بازداشت کنند. در عوض سعی می کردند که ما را بترسانند و به ما توهین کنند. هدفشان چه بود؟ شاید نمی خواستند مردم بدانند که با پدرم چه می کنند. اما من مصمم بودم، قرار نبود که بتوانند آن را از دخترش پنهان کنند.

به زبان اردو از مردانی که دم آشپزخانه ایستاده بودند پرسیدم: «آیا شما سرباز هستید؟» به یکدیگر نگاه کردند. اما مقررات نظامی سبب می شود که جوابی ندهند. نفس عمیقی می کشم. به زبان اردو به خواهرم می گویم. «این سربازها را ببین. چطور می توانند تا این حد بی شرم باشند؟ او نخست وزیر آنها بود، ذوالفقار علی بوتو، او بود که آنها را از اردو گاه‌های هند، محلی که ژنرال‌هایشان آنها را ترک کرده بودند تا بیوستند، برگرداند. و آنها

این گونه جواب لو را می دهند، با وارد شدن به خانه اش و شکستن حریم آن». از گوشه چشم دیدم که با اضطراب به یکدیگر می نگرند. «این جا خانه کیست؟ یکی از آنها می پرسد. ناگهان متوجه شدم که برخی از آنان حتی نمی دانند که کجا هستند یا چرا این جا هستند. به طور تحقیر آمیزی پرسیدم. «نمی دانید که به زور وارد خانه نخست وزیر پاکستان شده اید؟» با دستپاچگی تفنگ های خود را پایین می آورند. فرصت مناسبی برایم پیدا شد. مثل برق به سمت پله ها خیز برداشتم و به اتاق والدینم رفتم. هیچ کس مرا متوقف نکرد».

بابا لبه تخت نشسته است. مادرم هنوز خواب است. پتورا تا چانه اش بالا کشیده است. گوش بند گذاشته است تا هنگامی که پدرم دیر وقت برای خواب می آید، او بیدار نشود. تکاوران آنها را با تفنگ های آماده به شلیک محاصره کرده اند. مردی که اتاق مرا زیر و رو کرد، اکنون مشغول زیر و رو کردن اتاق والدینم بود، دارد شمشیرهای تشریفاتی پدرم را که به شکل ضربدری قرار داده شده بودند، از در اتاق بیرون می برد که پدرم هنگام ورود من به اتاق به آرامی می گوید: «داری چه کار می کنی؟» لحن صدای پدرم هیچگاه اقتدار خود را از دست نمی دهد و مرد فوراً متوقف می شود.

پدرم اشاره می کند که کنارش بنشینم. ناگهان تصویر به نظر بسیار عجیب، مرد چاق و بی سر و پایی را می بینم که روی یکی از صندلی های ظریف مادرم که سفید و آبی گلدوزی شده و متعلق به زمان لویی (Louis) پانزدهم است، لم داده است. در گوش پدرم می گویم: «لو کیست؟»

لو می گوید: صغیر انور (Saghir Anwar) مدیر سازمان تخصصی و تحقیقاتی فدرال، پدرم از او می پرسد: «حکم بازداشت دارید؟» در حال نشستن روی فرش، به طرز ناجوری می گوید: «آه» پدرم می پرسد: «پس به چه جرمی مرا از خانه ام می برید؟» انور می گوید: «از دستورات اطاعت می کنم تا تو را به پایگاه نظامی ببرم. پدرم می پرسد: «به دستور چه کسی؟» مرد پاسخ می دهد: «به دستور ژنرال ضیاء».

پدرم به آرامی می گوید: «چون در این ساعت منتظر شما نبوده ام، نیم ساعت وقت لازم دارم تا حاضر شوم. بفرست چمدانم را بیاورند تا لباسهایم را جمع کنم.» صغیر انور امتناع می کند و می گوید: هیچ کس اجازه ندارد که نخست وزیر را ببیند. «بفرست دنبال

خدمتکارم» پدرم به آرامی تکرار می کند. و انور به سمت یکی از تکاوران اشاره می کند. بعداً فهمیدم که اورس، خدمتکار مخصوص پدرم به همراه دیگر خدمه به زور اسلحه در حیاط نگه داشته شده است. تکاوران به زبان انگلیسی به آنها دستور داده بودند. «ساکت دست‌ها پشت سر!» آنان که به دلیل نفهمیدن زبان انگلیسی تردید کرده بودند، به زور اسلحه سر کیسه شده بودند. پول‌ها و ساعت‌هایشان را روبرو داده بودند.

تکاوری که از داخل خانه فرستاده شده بود، پرسید: «اورس کیست؟» اورس جواب داد «منم» برای حرف زدن با قنداق تفنگ به سرش کوبیدند. سپس به طرز خنده آوری تکاور تمام صف را طی کرد و پرسید که آیا او اورس است. بعد از این که چند نفر به نشانه جواب مثبت سرشان را تکان دادند، او آمد که وسایل پدرم را جمع کند، او که از آن پس یاد گرفته بود فقط سرش را تکان دهد، تفنگ را روی گلو و پاهای او می گذارند و او به طبقه بالا می رود تا لباس‌های پدرم را جمع کند. وقتی وسایل را به سمت ماشین‌های بدون نشان می برد، شش تکاور با اسلحه‌های خود کنار خود سر و سینه او را هدف گرفته‌اند.

پدرم در طبقه بالا حمام می کند و لباس می پوشد. این خویشتنداری او را درک نمی کنم، اسلحه‌ای که بسیار قدرتمندتر از اسلحه‌هایی است که آنان بز دلانه سراسر خانه دست گرفته‌اند. «همان جا بمان!» یکی از تکاوران هنگامی که می خواهم به دنبال پدرم به طبقه پایین پیام، بر سرم فریاد می زند. به او توجهی نمی کنم. اجازه می دهند که عبور کنم.

طبقه پایین صنم و بابا نگاهی رد و بدل می کنند. «ای ترسوه‌های بی شرم!» خواهرم که معمولاً آرام است، بر سر نیروهای نظامی وقتی پدرم را به سمت اتومبیل می برند، فریاد می زند. «ترسوه‌های بی شرم»

يك بار دیگر می بینم که پدرم را می برند، در حالی که نمی دانم به کجا، در حالی که نمی دانم آیا دوباره او را خواهم دید یا خیر. لحظه‌ای تردید می کنم، نیمی از قلبم شکسته و نیم دیگر آن یخ می زند. پینکی، کسی صدایم می کند. بر می گردم و شانه‌نواز براندرم را می بینم که در کنار خدمه در حیاط ایستاده است. بر سر سرپازانی که پدرم را گرفته‌اند، فریاد می زنم: «رهاش کنید!» خودم از لحن جدید صدایم وحشت می کنم. اما سرپازان رفته‌اند.

به داخل خانه برمی‌گردم، رنگ مادرم مثل گچ سفید شده است. فشار خونس بسیار پایین آمده و من، شاه نواز و صنم به نوبت پاهای لورا ماساژ می‌دهیم تا جریان خون را تسریع کنیم. می‌خواهم دکتر خیر کتم، اما خطوط تلفن قطع شده‌اند. از نگهبانان دم در خواست می‌کنم که بگذارند برای آوردن دکتر بیرون بروم، اما این کار نیز بی‌فایده است، تنها وقتی آجودان ما به کلیفتن ۷۰ می‌رسد، سعی می‌کند که حس رحم و شفقت یک نگهبان سندی را برانگیزد تا دست گیرش شود که چه اتفاقی افتاده است. آیا خبر دستگیری پدرم اصلاً جایی درز کرده است؟ دوست محمد با مو تور و سپای خود ساعت‌ها سراسر کراچی رازیر پا می‌گذارد تا رهبران حزب و برادرم میر را در المر قضا، خوشلوندان، رسانه‌ها - و پزشک مادرم را خبر کند. اما وقتی دکتر اشرف عباسی به دم دروازه می‌رسد، به او اجازه ورود داده نمی‌شود. سرانجام یک پزشک مورد تأیید حکومت هنگام ظهر می‌رسد تا تزریقی را که مادرم شدیداً نیازمند آن است، انجام دهد.

یک سرهنگ ارتش، بعد از ظهر با کاغذی سفید وارد خانه می‌شود. سرهنگ یک لباس جنگی پوشیده که نام فاروق (Farooq) روی پیراهن سبز و قهوه‌ای آن نوشته بود، می‌گوید: «ژنرال ضیاء، فرمانده حکومت نظامی دستور داده که شما و مادرتان این کاغذ را امضا کنید.» امتناع کردم. تهدید کرد: «تو را مجبور به امضا می‌کنم.» چشمان دگمه‌ای اش ریزتر شد و دهان کوچکش حتی بی‌رحمانه‌تر. با صدایی که حالا لحن جدیدی به خود گرفته بود، گفتم: «مرا بکش ولی مجبور به امضا نکن. حتی ژنرال ضیاء هم نمی‌تواند مرا مجبور به امضا کند.» با صدایی رسا و سرسخت می‌گوید: «نمی‌دانی چه چیز به نفع توست.» و راه خود را می‌گیرد و می‌رود.

بالآخره ساعت ۵ بعد از ظهر نیروهای نظامی خانه را ترک می‌کنند. فوراً من و شاه نواز به دفتر PPP که وحشت برخی از مقامات آن را فرا گرفته، می‌رویم. در حالی که برخی از اعضای حزب خواستار بریایی تظاهرات سراسری و اعتصاب هستند، سران حزب خواستار خوشنندلری تا زمان برقراری ارتباط با پدرم هستند. تماس با پدرم؟ چه کسی می‌داند چقدر به طول خواهد انجامید؟

خبر روز بعد مادرم بدتر بود. لوها و کیل پدرم صحبت کرده بود. هشدارهای مخفیانه‌ای که پدرم دریافت کرده بود، حقیقت داشتند. اکنون پدرم متهم به توطئه برای

قتل شده بود. قتل؟ حتی نمی دانم پدرم متهم به قتل چه کسی شده بود.

يك سياستمدار جزء با نام احمد علی کاسوری (Ahmed Ali Kasuri) که هنوز همچنان بر قدرت خود باقی بود. این را مادرم برایم تعریف کرد. سه سال قبل، شخصی اتومبیلی را که او و اعضای خانواده اش با آن به مسافرت رفته بودند، در لاهور به دام انداخته بود. پدر کاسوری، قاضی بازنشسته، کشته شده بود. اما کاسوری، یکی از اعضای مجلس ملی که در انتخابات PPP بر گزیده شده بود، ادعا کرد که هدف اصلی او بوده است. این سیاستمدار که اکنون به حزب مخالف پیوسته بود، به داشتن دشمنان بسیار شهرت داشت. گفته می شد که از ۱۵ سوء قصد جدی به طرز شگفت انگیزی جان سالم به در برده است. در جریان آخرین سوء قصد گفته بود که مظنون به دخالت پدرم است و در اداره پلیس شکایتی علیه پدرم تنظیم کرده بود. این آزادی در يك پاکستان دموکراتیک بود که در آن پلیس علیه نخست وزیر تشکیل پرونده می داد. نتیجه تحقیق دادگاه عالی، پدرم را از هر گونه ارتباط با این جرم تبرئه کرده بود و کل این حادثه ناراحت کننده فراموش شده بود. تا سال ۱۹۷۷ کاسوری دوباره به PPP پیوسته و حتی درخواست داده بود که از طرف PPP در انتخابات پارلمانی مارس شرکت کند. اما حزب شخص دیگری را معرفی کرده بود، کاسوری از قرار معلوم تصمیم گرفته بود که پرونده شکایت علیه پدرم را دوباره به جریان بیاورد. اکنون، دو هفته قبل از آغاز مبارزات انتخاباتی، ضیاء اتهام قبلی را به کار برده بود تا دوباره بهانه ای برای بازداشت پدرم داشته باشد. اما يك بار دیگر ترفند ضیاء نتیجه عکس داد.

قاضی ای که به اتهامات رسیدگی می کرد، اطلاعات موجود در پرونده را ناقص و متناقض خواند و دلیلی مبنی بر گناهکاری پدرم نیافت. پدرم را ده روز پس از دستگیری به قید ضمانت آزاد کرد. دوباره به آینده خوش بین بودم. ضیاء به مطبوعات گفته بود: «اگر دادگاه های مدنی حکم به آزادی نخست وزیر داده اند، من نیز دلیلی به بازداشت او تحت حکم حکومت نظامی نمی بینم.»

پدرم در تاریخ ۱۳ سپتامبر یکراست به خانه در کراچی آمد. در حالی که قرار بود صبح روز بعد با شاه نواز به میر در لارکانا ملحق شوند تا عید فطر را جشن بگیرند. فشار واقعاً شدت یافته بود. تنها ۵ روز به آغاز مبارزات انتخاباتی باقی مانده بود و پدرم برای

۹۰ جلسه در طول ۳۰ روز بر نامه‌ریزی کرده بود. آن شب مثل همیشه اعضای خانواده در اتاق خواب پدر و مادرم دور هم جمع شده بودند که موضوع بحث به طور غیرمنتظره‌ای عوض شد.

پدرم در حالی که روی تخت دراز کشیده بود و سیگار می کشید، ناگهان گفت: «می دانی نصرت، وقتش شده که بینگی از دواج کند. می خواهم برایش یک شوهر خوب پیدا کنم.»

ناگهان صاف روی کاناپه نشستم و برای چند لحظه مات و مبهوت شاهد ماجرا بودم. «من نمی خواهم از دواج کنم» مخالفت خود را اعلام کردم. «من تازه به خانه برگشته‌ام.»

صنم و شاه از این فرصت استفاده کردند تا به شوخی‌های زمان کودکی برگردند.

یک صدا گفتند: «باید از دواج کنی، باید از دواج کنی.»

«در واقع» پدرم ادامه داد. «پسر مورد علاقه‌ام را دیده‌ام.»

مادرم خندید، احتمالاً از قبل قرار عروسی را هم گذاشته بودند.

سرکشانه گفتم: «هنوز قصد از دواج ندارم و نمی توانید به زور از من بلبه بگیری.»

پدر گفت: «تو نمی توانی به پدرت نه بگویی.» که شاه و صنم دوباره تکرارش

کردند. گفتم: «نه. نه. نه» که درست همزمان شد با ورود چرخ دستی شب چره پدرم.

خوشبختانه، موضوع بحث عوض شد. اما موضوع جدید وحشت برانگیزتر

بود. پدرم در حال خوردن گفت: «به من گفتند، ضیاء به تو رحم نخواهد کرد، باید فرار

کنی.» «یکی از سران PPP امروز از من پول می خواست تا فرار کند. بهش گفتم، اگر

می خواهی برو اما من مثل موش نیستم که فرار کنم. اینجا می مانم و در مقابل ضیاء

ایستادگی می کنم.»

با صدای بلند گفتم: «می خواهید در انتخابات پیروز شوید و ژنرال ضیاء را به جرم

خیانت محاکمه کنید.»

پدرم اخطار داد: «مراقب باش بینگی» دوباره به دیوارهایی که در آن میکروفن

مخفی کار گذاشته بودند، اشاره کرد. اما همه قید و بندها را با دیدن دوباره پدر در خانه و

بیرون از زندان فراموش کرده بودم. همین که در خصوص خیانت ضیاء صحبت کردم،

پدرم خشمگین شد.

«ساکت» به تندی مراسم زنش کرد. «نمی فهمی که چه می گویی»

به هم خیره شدیم، با خشم و ناراحتی از اتاق خارج شدم.

اکنون می فهمم که پدرم اوضاع را چگونه می دید. او از همان ابتدا، حقایقی که من سعی در انکارشان داشتم را دیده بود. می دانست که ژنرال ضیاء تا چه حد ظالم بود و برای همین هم سعی می کرد مرا از اظهار نظرهای تحریک کننده علیه او بر حذر دارد. اما آن زمان آنقدر یکدنده و کله شق بودم که متوجه آن نمی شدم. چندین بار خدا را شکر کردم که مراقب لزر رفتنش به لارکانا بیدار کرد.

او گفت: «لز آن چه که دیشب بهت گفتم ناراحت نشو.» لبه تختم نشست.

«نمی خواهم هیچ آسیبی به تو برسد.»

مرادر آغوش گرفت.

گفتم: «می فهمم، من هم معذرت می خواهم» او را بوسیدم و از او خدا حافظی کردم. هنوز شلووار طوسی اش و بوی عطر شالیمارش را به خاطر می آورم. این آخرین باری بود که او را آزاد دیدم.

۱۷ سپتامبر ۱۹۷۷، ۳:۳۰ بامداد. المرتضی

بهاوال (Bahawal) یکی از خدمه، حوادث اتفاق افتاده را بازگو می کند، چون من آنجا نبودم.

۷۰ تکاور ارتش و افسر پلیس از دیوارهای المرتضی حدود ساعت ۲ بامداد بالا آمدند و به سمت خانه هجوم آوردند.

فریاد می زدند: در را باز کنید. به در جلویی می کوبیدند و من و دیگر خدمه در را از داخل بسته نگه داشتیم.

فریاد زدیم: «چه می خواهید؟»

«پوتو»

«صبر کنید باید او را بیدار کنیم.»

فریاد زدند: «در را باز کنید.» با تمام قدرت خود در را هل می دادند تا این که

بالاخره از جا در آوردندش.

میر صدای جار و جنجال را شنید و رفت که ارباب بوتو را بیدار کند. پدرش به او گفت: «به آن‌ها بگو که لازم نیست در این چنین بشکنند. بگذار دو افسر وارد شوند. به زمان نیاز دارم تا وسایلم را جمع کنم.» اما او می‌دانست که آنها خواهند آمد. چمدانش آماده بود. همچنین کیف دستی‌اش.

ده دقیقه بعد ارباب بوتو را با خود بردند. همه ما را به زور اسلحه در خانه حبس کردند. نیروهای امنیتی داخل و خارج خانه کشیک می‌دادند. همه گریه کردیم. میر بابا خیلی عصبانی بود. خواست با کراچی ارتباط برقرار کند اما همه خطوط تلفن قطع شده بودند. روز بعد بی سرو صدا از میان نگهبانان عبور کردم و به خانه کناری رفتم تا به بگم صاحب (Begum Sahib) خبر دهم. بعد از آن خبر همه جا پخش شد و صدها نفر بیرون دروازه‌های المرتضی جمع شدند. يك صدامی گفتند. زنده باد بوتو! پلیس همه را دستگیر کرد.

پدرم به زندان سوکور (Sukkur) برده شد، از آنجا به زندان کراچی و سپس به لاهور. ضیاء جرأت نمی‌کرد که خطر کند و اجازه دهد که مردم از جای زندانی شدن او مطلع شوند. این بار ضیاء مصمم بود که یکبار برای همیشه پدرم را از صحنه محو کند. این بار نیز پدرم به همان قتل قدیمی متهم شده بود. اما ضیاء این بار همه چیز را سفت و محکم برنامه‌ریزی کرده بود.

فصل ششم

اخبار و بازتابهای حضور در المرتضی

قتل قضایی پدرم

مارس ۱۹۸۰. زمان، ذره ذره از يك ساعت شنی بدون انتها در المرتضی فرو می‌چکید. حس می‌کنم در گوری زندگی می‌کنم، دور از همهٔ فعل و انفعالات بشر. مادرم ساعت‌های بی‌پایان حبس و تمرین صبر و بردباری را می‌گذراند. اما ۵ ماه پس از اسارت در المرتضی، بیشتر از همیشه بی‌قرار هستم. اصلاً نمی‌دانم که کی و اصلاً آیا آزاد خواهم شد. همه چیز به ضیاء بستگی دارد.

دولت ایالات متحده انتخاب خود را کرده است. با گذشت زمستان و رسیدن بهار، روشن می‌شود که آمریکایی‌ها حکومت دیکتاتوری ضیاء را به بازگشت دموکراسی ترجیح داده‌اند. کارتر (Carter) که از حضور روز افزون اتحاد جماهیر شوروی سابق در افغانستان به تنگ آمده، پیشنهاد ۴۰۰ میلیون دلاری را به عنوان کمک به ضیاء می‌دهد. اما ضیاء از دریافت آن با تصور این که پول بسیار کمی است، امتناع می‌ورزد. شمار زیادی از پناهندگان افغانی وارد پاکستان می‌شوند، آنان بیانگر سیلی هستند که در صورت شدت یافتن جنگ داخلی در افغانستان به پاکستان سرازیر خواهد شد.

حضور پناهندگان در کشور پاکستان از دیاد کمک‌های خارجی برای ضیاء را در پی خواهند داشت. در نهایت پاکستان را پس از اسرائیل و مصر تبدیل به سومین کشور

بزرگ دریافت کننده کمک‌های آمریکایی می‌کنند. تجاوز شوروی به افغانستان زمانی آشکار می‌شود که برژنف (Brezhnev) هدیه‌ای به مناسبت کریسمس به ضیاء می‌دهد. من و مادرم هنوز در المر تفضی در حبس به سر می‌بریم.

صنم برای دیداری کاملاً پیش‌بینی شده که دیر به دیر هم صورت می‌گیرد، می‌آید، در حالی که توسط گروهی از مقامات ارتش و زندان محاصره شده است. حتی يك دختر اجازه ندلرد که مادر و خواهر خود را بدون حضور مدلوم مقامات نظامی ملاقات کند. مادرم از فشار خون پایین همیشگی خود مریض است و در اتاق خواب خود دراز کشیده است. می‌پرسم آیا امکان دلرد ملاقات در آنجا و در حضور نگهبانان زن صورت پذیرد. همین که همراه صنم به طرف خوابگاه خانوادگی حرکت می‌کنم، صدای گام‌هایی را پشت سرم می‌شنوم. يك پلیس زن نیست. کاپیتان افتخار (Iftikhar) یکی از افسران ارتش است. با ناپاوری به او خیره می‌شوم. هیچ مردی مگر اینکه از خویشاوندان باشد، اجازه ورود به استراحتگاه خانوادگی را ندلرد. در فرهنگ ما برخی ترجیح می‌دهند بمیرند ولی اجازه ندهند که غریبه‌ای حرمت آن جا را نقض کند.

به او یاد آور می‌شوم: «حتی قانون زندان می‌گوید که فقط افسران زن می‌توانند دلرد اتاق يك زن زندانی شوند.»

می‌گوید: «من باید آنجا باشم.»

«بنابر این ما اصلاً ملاقاتی نخواهیم داشت.» خواهرم را صدا می‌کنم.

صنم قبلاً به سمت اتاق مادرم رفته است، بنابر این به سمت راهرویی که به خوابگاه خانوادگی منتهی می‌شود می‌روم تا به او و مادرم بگویم که ملاقات به تعویق افتاده است. صدایی را پشت سرم می‌شنوم. فرمانده افتخار هنوز به دنبالم می‌آید.

با حیرت به او می‌گویم: «فکر می‌کنی دلری کجا می‌روی؟ نمی‌توانی دلرد آنجا

شوی.»

اما خیلی نفهم است. با صدای بلند می‌گوید: «می‌دانی من چه کسی هستم؟ من

يك فرمانده ارتش پاکستان هستم، و هر جا که بخواهم، می‌روم.»

من هم با صدای بلند جواب می‌دهم: «تو می‌دانی من کیستم؟ دختر همان کسی

هستم که تو را از تسلیم نشکین در داکا نجات داد.»

فرمانده افتخار دست خود را برای زدن من بلند می کند. و تمام خشمی که سرکوب کرده بودم، تمام عصبانیتی که کنترل اش کرده بودم، فوران می کند.

«تو مرد وقیح، دستت را به روی من بلند می کنی! جرأت می کنی در این خانه و کنار سایه آرامگاه مردی که تو را نجات داد، دست روی من بلند کنی. تو و سپاهات به پای ژنرال های هندی افتاده بودید. این پدر من بود که شما را با افتخار برگرداند. و تو دست روی دختر لو بلند می کنی؟»

با ظاهری به ظاهر شرمنده دست خود را پایین می آورد. غرولند کنان می گوید «خواهیم دید» و روی پاشنه اش بر می گردد و با گام های محکم دور می شود. دیدار صنم لغو شده است.

نامه ای به دادگاهی که من و مادرم آنجا پس از حبس در المر ترضی اعتراض داده ایم، می نویسم. پس از اعلام حکومت نظامی در سال ۱۹۷۹، دادگاه های مدنی هنوز اختیار بررسی (تجدید نظر) بازداشت های انجام شده توسط مقررات نظامی را داشتند. آن چیزی را که در خوابگاه خانوادگی مان روی داده بود را شرح دادم. ژنرال ضیاء اغلب در مورد حرمت چادر و چهار دیواری و حفظ حرمت زندگی خانوادگی زیاد صحبت کرده بود. اما به نظر نه او و نه فرمانده افتخار، ارزشی برای آن قائل نبودند. نامه را به زندانبان می دهم، او قول می دهد که نامه را به دادگاه بفرستد و رسید آن را برایم بیاورد. آن زمان نمی دانستم که آن رسید چقدر با اهمیت خواهد بود.

من فکر می کنم، پس هستم. همواره با این فرضیه فلسفی در آکسفورد مشکل داشتم و اکنون نیز بیشتر در درك آن دچار مشکل هستم. من فکر می کنم حتی وقتی که نمی خواهم فکر کنم، اما همان طور که ایام می گذشت، به وجود خود نیز شك کرده بودم. برای این که يك شخص واقعاً وجود خارجی داشته باشد، باید بر چیزی اثر بگذارد، عملی انجام دهد که واکنشی را در پی داشته باشد. حس می کنم چیزی نیست تا روی آن اثری بگذارم.

با وجود این، تأثیر پدرم در من، مرا وادار به ادامه دادن می کند. ایستادگی. شرافت. مرام. در داستان هایی که پدرم هنگام کودکی بر ایمان تعریف کرده بود، بوتوها همواره بر تنه يك مبارزه اخلاقی بودند. «روبرت در جنگل های ووداستوک به پای من

افتاد» پدرم یکی از داستان‌های مربوط به ورود و حضور و برخوردش در آکسفورد با روپرت لزهنتزو (Hentzau) شخصیت بد ذات داستان‌های آنتونی هوبز، را چنین آغاز می‌کرد. روی پامی ایستد، پدرم شمشیری خیالی را بیرون خواهد کشید. «او ضربه‌ای به شانه‌ام می‌زند، پایم را تکه تکه می‌کنم. اما مقاومت می‌کنم، چون یک مرد با شرافت تا پای جان می‌جنگد.» وقتی افسون شده نگاه می‌کردیم، پدرم دفاع می‌کرد. او حمله خواهد کرد. او به خونی که از زخم روی شکم‌اش جاری است، توجهی نخواهد کرد. با پورش تا گهانی خود، کار روپرت را یک سره خواهد کرد، و سپس خسته در صندلی خود فرو خواهد رفت. «جای زخمی اصیل». او در حالی که پیراهنش را بلند می‌کند تا جای زخم آبان‌دیس را به ما نشان دهد این را می‌گوید.

با گرفتن روحیه از این داستان و دیگر افسانه‌های بوتو، دلیلی نمی‌دیدم که باور کنم پدر در مقابل ضیاء شکست خواهد خورد. هنوز تمایزی بین نبردهای الهام بخشی که پدرم در داستان‌هایش برایمان می‌ساخت و شیطان واقعی که انتظار او را می‌کشید، قائل نبود.

سپتامبر، ۱۹۷۷. دیوارهای ضخیم که بالای آن با سیم‌های خاردار دندان‌دندانه شده بود. پنجره‌هایی بسیار کوچک در بالا با نرده‌های آهنی زنگ‌زده است. دروازه‌های آهنین غول پیکر زندان کوت لاکپات (Kot Lakhpat) در آن هنگام عبور من تلق تلوک و غرغز می‌کند. تا به حال هرگز در زندانی نبوده‌ام.

با در فولادی دیگر مواجه می‌شوم. این یکی توسط پلیس اسلحه به دست نگهبانی می‌شود. دور و برم مردان، زنان و کودکانی که جعبه‌های غذا را در دست گرفته‌اند، به طرف در کوچکی فولادی یکدیگر را اهل می‌دهند. هیچ نوع امکانات رفاهی در زندان‌های پاکستان وجود ندارد. لباس، رختخواب، ظروف، حتی غذا را خانواده‌های زندانیان باید بیاورند، آن زندانیانی که خانواده‌هایشان بسیار فقیر بودند و نمی‌توانستند این امکانات رفاهی را فراهم کنند یا به حبس با اعمال شاقه محکوم شده بودند به زندان طبقه C می‌رفتند. سلول دسته جمعی که ۵۰ نفر روی زیراندازهای پر از شپش می‌خوابیدند و سوراخی گوشه سلول برای دستشویی آنان وجود داشت، آنان مجبور به ادامه حیات با سهمیه روزانه ۲ کاسه عدسی و یک تکه نان بودند. هیچ پنکه‌ای وجود ندارد تا گرمای

بالای ۱۰۰ درجه فارنهایت را تهویه کند، نه حمامی که زندانیان را خنک کند یا به آنها اجازه شستن خود را بدهد. پلیس مرا به دفتر رئیس زندان می برد تا پدرم را ملاقات کنم. پدرم گفت: «با تأکید و تکرار اتهام به قتل، ضیاء آشکارا موضع خود را علیه ما اعلام می کند. بچه های دیگر باید به زودی از کشور خارج شوند، قبل از این که ضیاء آن را غیر ممکن کند. به ویژه پسرها، می خواهم که ظرف ۲۴ ساعت آینده از کشور خارج شوند.»

با وجود این که می دانم پسرها از ترك کشور در حال حاضر متنفر هستند، می گویم: «چشم بابا» چطور می توانند روی درس هایشان تمرکز کنند در حالی که پدرشان در زندان به سر می برد. هر دو سخت مشغول کار در کراچی و لارکانا هستند تا برای انتخاباتی که ضیاء هنوز قول برگزاری آن داده است، فضا و شرایط را آماده سازند. پدرم ادامه می دهد: «تو تحصیلات خود را تکمیل کرده ای. اما اگر می خواهی می توانی به انگلیس برگردی و زندگی آرامی را در پیش بگیری. درکت می کنم. می توانی بروی. اگر تصمیم به ماندن می گیری، باید بدانی که اوضاع سختی را در این جا در پیش داریم.»

به او می گویم: «من همین جا می مانم و دنبال کار پرونده شمامی روم.»
می گوید: «مجبور می شوی که بسیار قوی باشی.»

میر با اکراه چند روز بعد به انگلستان رفت. دیگر هرگز فرصتی برایش فراهم نمی شد که پدرش را ببیند و نه برای شاه نواز که چند روز قبل از بازگشت به سوئیس مسیر طولانی به سمت زندان کوت لاختیات را برای دیدن پدرم طی کرد.
«برای دیدن پدرم مجوز دارم» به نگهبانان دروازه اول گفت: «برای خدا حافظی از او آمده ام.»

نگهبانان می گویند: «نمی توانیم به تو اجازه ورود دهیم.»

پدرم که به طور اتفاقی از دیوار فولادی عبور می کرد تا به دیدار و کلایش برود، صدای بحث و گفتگوی شاه بازندان پانان را می شنود.

با صدای بلند به برادرم گفت: «تو پسر منی. به آنان التماس نکن. به دنبال تحصیلت برو و سخت تلاش کن. باعث افتخار من شو.»

دو روز بعد شاه نولز کشور را به قصد کالج آمریکایی لیسین (Leysin) ترک کرد. مدت کوتاهی پس از آن صنم به هاروارد بازگشت. ده روز پس از آن، در تاریخ ۲۹ سپتامبر ۱۹۷۷، برای اولین بار دستگیر شدم.

مردم. خپیل مردم. مردان جوان با لباسهایی بسیار ساده به شاخه‌های درختان و دیرک‌های لامپ چسبیده بودند. تعادل خود را بالای اتوبوس‌ها و کامیون‌ها حفظ می‌کردند. خانواده‌ها از پنجره‌ها، پشت بام‌ها و بالکن‌ها گردن درازی می‌کردند که شاهد وقایع باشند. جمعیت آن چنان به هم فشرده شده بودند که هر کسی از حال می‌رفت، صاف نگاهش می‌داشتند. زنان در چادرهای خود در کنار جمعیت این پا و آن پا می‌کردند، برای این آرمان به خود جرأت داده بودند که در اجتماع دیده شوند، قرار بود دختر نخست وزیر محبوب‌شان سخنرانی کند.

زنی پشت یک تریبون سیاسی، آنقدر که برای مردم عجیب بود، برای خودم عجیب نبود. دیگر زنان شبه‌قاره پرچم‌های سیاسی شوهران، برادران و پدران خود را مقابل من نگه داشته بودند. یادگار خانواده‌های سیاسی که به زنان به ارث می‌رسید، در آسیای جنوب شرقی به یک سنت تبدیل شده بود. ایندیرا گاندی (Indira Gandhi) در هند. سیمیمالو باندرانایکه (Simimavo Bandaranaike) در سریلانکا، فاطیما... و مادر خود من در پاکستان. فقط تصور نمی‌کردم که این موضوع برای من نیز اتفاق بیفتد.

در حالی که روی صحنه موقتی شهر صنعتی فیصل آباد ایستادم، ترسیده بودم. در سن ۲۴ سالگی، هنوز خود را رهبر سیاسی یا یک سخنران عمومی تصور نمی‌کردم. اما چاره‌ای نداشتم. مادرم دو هفته پیش در کراچی به من گفته بود: «عزیزم تو باید در مبارزات شرکت کنی. مجبوریم برنامه پندرت را بین خود تقسیم کنیم. دیگر سران حزب (PPP) یا در حبس هستند یا اینکه وظایف مربوط به خود را انجام داده‌اند. تنها ما دو نفر باقی مانده‌ایم.»

به او گفته بودم: «اما نمی‌دانم که چه باید بگویم.»

او گفته بود: «نگران نباش. متن سخنرانی را به تو خواهم داد.»

جمعیت یک صدا فریاد می‌زد: «بوتورا آزاد کنید!»، همان فریادی که یک میلیون نفر مقابل مادرم روز قبل در لولپندی زده بودند. پشت لوروی صحنه ایستاده بودم، نگاه

می کردم یاد می گرفتیم. مادرم به جمعیت گفته بود: «نگران نباشید. اگر پدر در زندان است. شما مادری دارید که هنوز آزاد است. من تانک و اسلحه ندارم، اما در واقع قدرت شکست ناپذیر ستم دیدگان را دارا هستم که به من یارای مقاومت در مقابل هر قدرتی در جهان را می دهد».

صدایش استوار بود، اما دستانش ذره ای می لرزید. وقتی مردم را جمع می کرد، دلم برایش سوخت. مادرم این سبک زندگی را هرگز تصور نمی کرد، او نخواسته بود که رهبری PPP را هنگام زندانی بودن پدرم به عهده گیرد. هنوز از فشار خون پایین رنج می برد و خیلی ضعیف شده بود. زمانی که رهبران حزب در مورد رهبری حزب جبار و جنجال راه انداخته بودند و او را به عنوان نماینده ای بینابین پیشنهاد کرده بودند، او امتناع کرده بود. اما وقتی پدرم از زندان نامه نوشته بود و از او خواسته بود که تصمیم حزب را قبول کند، مجبور شده بود که آن را بپذیرد. فقط دو هفته به اولین انتخابات موعود باقی مانده بود. مردم برای بازگرداندن PPP بسیار آماده بودند.

برای بخش وسیعی از مردم آشکار می شد که عدل و انصاف ضیاء هر چیزی هست غیر از عدل و انصاف. کمتر از دو ماه پس از کودتا، حکومت ضیاء آسیاب ها و شالیزلهایی که پدرم آنها را به نفع صاحبان اصلی شان ملی کرده بود، پس گرفت، و قول خصوصی سازی بیشتر داد. کارخانه دارها با اخراج سازماندهندگان اتحادیه ای در سراسر کشور جشن گرفتند. فقط ۵۰ هزار کارگر در لاهور از کار بی کار شدند. کارخانه دارها بارشخند به کارگرانی که تنها امنیت شفلی که تا آن زمان داشتند و اکنون از دست داده بودند، می گفتند: «اکنون پدر بو تو شما کجاست؟»

دیگر کارگران را به اخراج دسته جمعی و قطع دستمزد تهدید کردند. به دهقانانی که انتظار داشتند محصولات خود را با قیمت های تضمین شده بفروشند، در عوض قیمت های «همین است که هست» را پیشنهاد دادند. یک بار دیگر زمین داران و مالکان کارخانه ها سودها را به جیب می ریختند، اکنون قیمت پیاز ۵ برابر قیمت آن در سال ۱۹۷۵ شده است. قیمت سیب زمینی دو برابر شده و قیمت آرد و تخم مرغ نیز تا ۳۰ درصد افزایش یافته است. خشم از تغییر سیاست های پدرم در تظاهرات PPP در سراسر پاکستان يك صدا اعلام می شد. بو تو را آزاد کنید (بو تو آزاد باید گردد).

در فیصل آباد، از عهده سخنرانی که بارها و بارها در اتاقم در اسلام آباد تمرین کرده بودم، بر آمدم. سر خود را بالا بگیر. پایین را نگاه نکن. مقابل دیوار بایست و سخنرانی کن. چه تمرین سختی در دانشگاه آکسفورد بود. اکنون در مقابلم در یک زمین ورزش توده‌ای به نظر بی پایان از انسان گسترده شده است. مادرم از قبل هشدار داده بود. «هرگز موجب تحریک نظامیان نشو و به ضیاء بهانه‌ای برای لغو انتخابات نده.» اما جمعیت مهار نشدنی بود. یکی از اعضای حزب محلی در حالی که عرق روی پیشانی اش را پاک می کرد، گفت: «باورم نمی شود، در تمام عمرم چنین گردهمایی عمومی ندیده‌ام.»

یک نفر میکروفونی به من داد که با سیم لخت به بلندگوهای متصل شده بودند. سیم‌ها جرقه می زدند. وقتی صحبت می کردم، افرادی که روی سکو بودند، سعی می کردند که پارچه‌ای دور سیم‌ها ببندند و یا میکروفون را برایم نگه دارند. نه این‌جا دانشگاه آکسفورد نبود.

در سخنرانی خود که از قبل آماده کرده بودم، فریاد زدم: «وقتی با پدرم در راستای انجام مذاکرات با ایندیرا گاندی به هند رفته بودم، پدرم از خوابیدن روی تخت خودداری کرد. از لوپرسینم: «چرا روی زمین خوابیده‌اید؟» جواب داد: چون اسرای جنگی ما در اردوگاه‌ها مجبورند فقط روی زمین بخوابند.» و هیاهویی به پا شد.

یک روز در کاسور. روز بعد در اکرا. زمین‌های موج سبزرنگی که کشاورزان در آنها خم می شدند تا علف‌ها را وجین و آبیاری کنند. PPP توجه قلب نواحی کشاورزی پنجاب را به خود جلب می کرد، جمعیت مشتاق، پیشروی ما در ادامه مسیر را کند کرد. پنجاب سرزمین جوانان لرتش بود، سربازانی که رای دهندگان وفادار به پدرم بودند. لو با جوانان به مهریانی رفتار کرده بود؛ برای سربازانی که در سنگرهای زمستانی غرب پاکستان می خوابیدند، لباس گرم فراهم کرده بود، دستمزد آنان را افزایش داده بود، و فرصت ارتقاء به درجه افسری را برای آنان فراهم کرده بود. اکنون خانواده‌های این سربازان به حمایت از ما به پا خواسته بودند. کارد به استخوان ضیاء رسیده بود.

وقتی ۲۹ سپتامبر به ساحیوال، سومین توقفگاه در طول سفرم رسیدم، زن میزبان بانگرانی گفت: «رئیس دادگاه بخش آمده تا شمارا ملاقات کند.»

رئیس دادگاه بخش گفت: «این خانه یک زندان فرعی اعلام شده است. شما

به مدت ۱۵ روز بازداشت هستید.»

نمی توانستم بلور کنم. پلیس خانه را محاصره کرده بود. تلفن قطع شده بود و به دنبال آن آب و برق. همه جاده‌های اطراف را قرق کرده بودند و ساکنان محلی را از خانه‌های خود دور نگه داشته بودند. آقا و خانم صاحبخانه من، یکی پس از دیگری حزب را ترک کردند، هر دوی آنها به همراه من بازداشت شده بودند. سه روز را پشت سر گذاشتم در حالی که با خشم اتاقم را بالا و پایین می رفتم، یک پلیس در راهرو کشیک می داد.

اتهامات چه بودند؟ من که هیچ قانونی را زیر پا نگذاشته بودم، حتی قوانین حکومت نظامی. تنها مسئولیت‌های پدرو را در مبارزات انتخاباتی یک ماهه که توسط خود ضیاء تحریم شده بود، بر عهده گرفته بودم. نمی دانستم که وارد چه بازی خطرناکی شده‌ام. «دخترم قبلاً زیور آلات به خود می آویخت. اکنون افتخار می کند که زنجیرهای اسارت را بر خود آویخته است» مادرم این را در یکی از راهپیمایی‌های مربوط به مبارزات انتخاباتی در کراچی، جایی که اندازه و بزرگی جمعیت رکوردهای پیشین را در خود غرق می نمود، گفت. حمایت‌های پرشوری که از ما می شد، امیدهای ضیاء را برای شکست دادن PPP نقش بر آب کرد. بوتوی در زندان حتی نیرومندتر از بوتو در خط مبارزه بود.

روز بعد، ضیاء در تلویزیون اعلام کرد که برگزینی انتخابات لغو شده است.

از آن لحظه بود که فهمیدم دیگر قانونی وجود نخواهد داشت.

۲۴ اکتبر ۱۹۷۷. روزی که محاکمه پدرو برای توطئه به قتل آغاز گشت.

برخلاف پرونده‌های قتل معمولی که در دادگاه‌های نخستین رسیدگی می شدند، رسیدگی به این پرونده در دیوان عالی آغاز گشت، در حالی که پدرو از تقاضای هر گونه استیناف محروم بود. قاضی دیوان عالی که پدرو را به قید ضمانت آزاد کرده بود، ۶ هفته زودتر از خدمت در دیوان عالی برکنار شد، و هیئت قضاوتی متشکل از ۵ نفر قاضی منتخب تشکیل شد. یکی از اولین اقدامات این هیئت قضاوت، لغو آزادی به قید ضمانت پدرو بود. اکنون پدرو تحت اتهامات جنایی و تحت حکم رئیس حکومت نظامی ضیاء الحق نگهداری می شد.

حداقل من آزاد بودم تا با مادرم فعالیت‌های پدرو را ادامه دهم؛ زمانی کوتاه پس از

لغو انتخابات، آزاد شده بودم. یکی از طرفداران حزب، خانه‌ای بدون اثاثیه در لاهور

(مرکز پنجاب) بر ایمان اجاره کرد تا از آن به عنوان دفتر و محل جلسات PPP در طول محاکمه پدرم استفاده کنیم. هر روز یکی از ما در جلسات دادگاه در ساختمان زیبایی که انگلیسی‌ها در ۱۸۶۶ ساخته بودند، حضور می‌یافت. تزئینات در هر جای ساختمان دادگاه به چشم می‌خورد. در سقف چوبی حکاکی شده سالن دادگاه، در فرش‌های قرمز گران‌بهای آن. همه هنگام ورود قاضی‌ها بر خاستند. پیش از آنها شخصی با کت سبز و عمامه سفید که عصایی چوبی با سر نقره‌ای حمل می‌کرد، وارد شد. قاضی‌ها که ردای مشکی پوشیده و کلاه گیس سفید بر سر گذاشته بودند، در جایگاه خود که با اطللس قرمز منگوله دار تزئین شده بود، روی صندلی‌های پشت بلند سیاه خود مستقر شدند. وکلای پدرم از قبل وارد دادگاه شده بودند، عبای ابریشمین مشکی روی کت‌های سیاه خود پوشیده بودند، پیراهن‌های سفید یقه دار خود را آهار زده بودند و شلوارهای رسمی پوشیده بودند. همراه دیگر تماشاچیان روی نیمکت‌های چوبی سالن دادگاه نشستم، باید احساس راحتی می‌کردم. این محاکمه به نظر شبیه محاکمه‌های انگلیسی با بهترین رسوم بود. اما این گونه نبود.

پرونده علیه پدرم اساساً بر پایه اعترافات مسعود محمود، مدیریت نیروی امنیتی فدرال بود. مسعود محمود یکی از کارکنان دولتی بود که خیلی زود پس از کودتا دستگیر شد و آن‌طور که گفته می‌شود وی را شکنجه کردند تا شهادت دروغ علیه پدرم دهد. تقریباً دو ماه پس از اسارت توسط ارتش، مسعود محمود تصمیم گرفته بود که تغییر موضع دهد و به عنوان شاهدی که ادعا می‌کند شریک جرم بوده و اگر حقیقت را در مورد دیگر هم‌دستان بگوید، مورد عفو قرار خواهد گرفت، تبدیل شود. اکنون مسعود محمود ادعا می‌کرد که پدرم به او دستور داده که کاسوری (Kasuri) از رجال سیاسی را بکشد. اظهارات مسعود محمود تنها شهادتی بود که پدرم را به‌طور مستقیم به توطئه مطرح شده مربوط می‌کرد. چهار متهم دیگر که آنها نیز از اعضای نیروی امنیتی فدرال بودند، بنا بر آن چه که گفته می‌شود در این حمله شرکت کردند و دستور را از مدیر گرفته‌اند. همه آنان مثل مسعود محمود زمان کوتاهی پس از کودتا دستگیر شده بودند. هیچ شاهد عینی برای این حمله وجود نداشت.

وقتی چهار متهم عضو تشکیلات مزبور کنار وکلای خود نشسته بودند، مأموران